



از نسل پروانه‌ها

نیره قاسمی زادیان

یقین کردیم: «هر شهیدی کربلایی دارد که خاک آن کربلا، تشنه خون اوست و زمان انتظار می‌کشد تا پای آن شهیدبدان کربلا رسد و آن‌گاه خون شهید، جاذبه خاک را خواهد کشت و ظلمت را خواهد درید و معبری از نور خواهد گشود و روحش را از آن به سفری خواهد برد که برای پیمودن هیچ راهی جز شهادت وجود ندارد.»

(سیدمرتضی آوبینی)

□ شهادت او برای همه معنایی شده بود. فقط می‌دانستیم بین او و ژانسن و خط مقدم به شهادت رسیده، تا اینکه یکی از دوستان خوابی برایمان تعریف کرد: «پازوکی در دشتی پر از لاله ایستاده بود. تا گردنش را گل‌های لاله رنگارنگی پر کرده بودند. پرسیدم: «این گل‌ها چیه!» گفت: «این‌ها رو شهدا به من دادن» گفتم: «چه طور شهید شدی؟» گفت: «داشتم می‌رفتم خط، یه دفعه تیری صاف آمد طرفم. بهش خیره شدم. هر لحظه می‌گفتم: که به من بخوره، اما آقای نورانی مرا از زمین بلند کرد و بغل گرفت، بعد چیزی نفهمیدم.» این خواب اگرچه باعث آرامش دل خانواده‌اش شد، اما هنوز هم که هنوز است هیچ کس نمی‌داند در مسیر او و ژانسن و سه راه شهادت بر «شهید پازوکی» چه گذشته است.

منبع: یک دشت لاله،

«شهرابی» طوری که کسی متوجه نشود، گفت: «لازم ندارم، چون از این عملیات بر نمی‌گردم. سر ظهر شهید می‌شم» با بچه‌هایی که نور بالا می‌زدند، بیشتر شوخی می‌کرد. رفت و ماجرا را به همه گفت، آن هم با خنده و تمسخر. هربار هم که «شهرابی» را می‌دید، می‌گفت: «تو که هنوز زنده‌ای؟!»

شاید هیچ کس حتی خود آن‌ها، نمی‌دانستند تا چند روز دیگر چطور شهادت این دو را به هم پیوند می‌زند.

□ حوالی ظهر بود - روز اول کربلای پنج حدود هشت نفر با مسئولیت «شهرابی» برای رفتن به دشت روبه‌رو آماده شدند تا تانک‌ها را از جلو هدف بگیرند. «شهرابی» هنوز از خاکریز بالاترفته بود که صدای فریادی شنید:

«آهای! تو چرا هنوز زنده‌ای؟!»

«شهرابی» نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «هنوز یه ربع به ظهر مونده» بعد هم غلت زد پشت خاکریز. خمپاره‌ها دیوانه شده بودند و گلوله‌ای مأمور بود که آن چند نفر را به آرزویشان برساند. بعد از شهادت «شهرابی» دیگر نه از شوخی‌های «پازوکی» خبر بود، نه از اذیت‌هایش. مدام اصرار می‌کرد پرود چنان‌که شهرابی را بیاورد؛ اما نگذاشتند. او هم دلخور و ناراحت، راهش را کشید و رفت سمت کانال ماهی.

او را ندیدیم، تا خبر شهادتش را آوردند. درست یکی دو ساعت بعد از شهادت «شهرابی».

□ همیشه سر نخواستش دعوا بود؛ از بس شوخی می‌کرد و ادا و اطوار در می‌آورد. هرکس سعی می‌کرد او را حواله بدهد به دیگری. یک بار نشد حرف جدی ازش بشنویم، او هم هیچ حرفی را جدی نمی‌گرفت - حتی حرف مسئولان را.

آخرین بار، وقتی با اصرار حاج آقا «نفر» به گردان راهش دادند، تمام صورتش می‌خندید.

□ قبل از کربلای چهار، برنامه گردان این بود که ظهرها بین دو نماز، یکی از بچه‌ها صحبت کند. تا اینکه قرعه به نام او افتاد. فکر نمی‌کردیم حتی بتواند یک جمله حرف درست و حسابی بزند. خودش هم راضی نبود. بالاخره گفت: «به یه شرط قبول می‌کنم، باید اجازه بدید غیبت و تهمت و دروغ آزاد باشه، هرچی دلم می‌خواد بگم» جلوی بچه‌ها ایستاد و از «تقوا» گفت.

حرف‌هایی زد که اگر با چشم‌های خودمان نمی‌دیدیم،

باور نمی‌کردیم؛ این حرف‌ها از دهان او بیرون می‌آید. حرف‌هایش ساده بود؛ اما برای همه تازگی داشت.

آن روز اشک، پشت پلک‌ها می‌جوشید و برای شنیدن

حرف‌های بارانی‌اش سر تا پا گوش شده بودیم.

□ در بحبوحه کربلای پنج، کنار کاروان مقری بود که ساک‌ها را تحویل می‌گرفتند و مهمات می‌دادند. موقع تحویل ساک‌ها، شیطنان او گل کرد و فهمید «شهرابی» -

مسئول دسته - فرم پر نکرد.

پرسید: «چرا فرم پر نمی‌کنی؟!»

